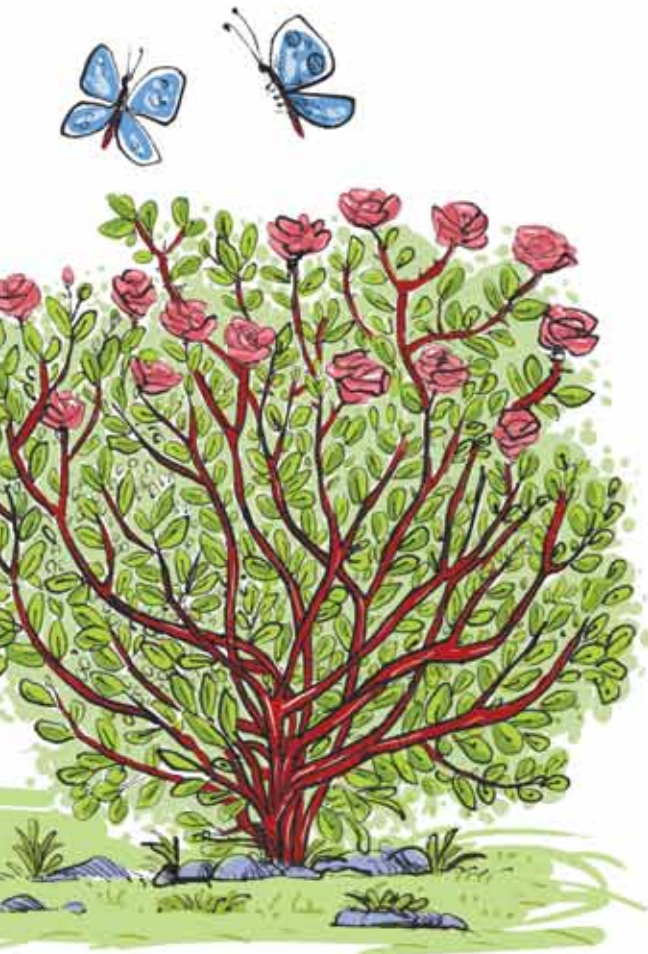


چند شاخه گل

رامین جهان پور



همان‌طور که ساک ورزشی روی دوشم بود، داخل کوچه شدم. از چند کوچه که می‌گذشتم به خانه دوستم می‌رسیدم. باید می‌رفتم دنبالش تا با هم به تمرین والیبال برویم. توی کوچه هیچ کس نبود. ظهر بود و آفتاب اشعه طلایی رنگش را توی کوچه گسترده بود. نمی‌دانم چرا فکر برادر کوچکم مهشاد از ذهنم بیرون نمی‌رفت. چند روزی بود که هی التماس می‌کرد برایش چند شاخه گل بخرم. هر گلی که شد. نمی‌دانم با گل می‌خواست چه کار کند. شاید می‌خواست توی گلدان پشت پنجره بگذارد. شاید می‌خواست لای دفترش خشک کند. شاید هم گل‌ها را برای روز معلم می‌خواست. از شانس مهشاد، توی حیاط ما گلی وجود نداشت که برای خودش بچیند و دلش را خوش کند. این بود که قول داده بودم برایش گل بخرم. چند روزی بود هی امروز و فردا می‌کردم. در فکر جور کردن پول برای خریدن گل بودم که نگاهم خورد به پیرزن چادر به سری که جلوتر از من بود. پیرزن چند قدم که می‌رفت می‌ایستاد. نگاهی به پشت سرش می‌کرد و دوباره راه می‌افتاد. نزدیکش که رسیدم ایستاد. زنبیل پلاستیکی بزرگی را زمین گذاشته، برگشته بود و به من نگاه می‌کرد. فهمیدم که دلیل ایستادن و نفس تازه کردنش، باید سنگینی زنبیل باشد. صورتش از گرما سرخ شده بود. نگاه مهربانش طوری بود که وقتی از کنارش گذشتم، دلم طاقت نیاورد. ایستادم، تا خواستم حرفی بزنم گفتم: «یک ماهه که کوچه را کندن. حالا دیگه نمی‌شه آژانس هم گرفت. رفتم بازارچه کمی خرید کردم.» گفتم: «آخه مادر تو که نمی‌تونی این همه وسایلو ببری. بذار کمکت کنم.»

گفت: «خیر ببینی پسر.» کیسه‌اش را گذاشتم روی دوشم و راه افتادم. حالا هر دو دستم پر بود. کیسه پیرزن خیلی سنگین بود. با خودم گفتم بیچاره این همه راه را چه جوری می‌خواست برود؟! همان‌طور که می‌رفتم پرسیدم: «خونهات کدومه مادر؟» او که سلانه سلانه پشت سرم می‌آمد، گفت: «چند تا در جلوتر.» جلوتر رفتم، اما خانه پیرزن هنوز پیدا نبود. گفتم: «خیلی دیگه باید برویم؟» در حالی که نفس‌نفس می‌زد گفتم: «اون ته است مادر.» با ناامیدی نگاهی به جلو انداختم. کوچه دراز بود و حالا حالاها باید می‌رفتم جلو. با خودم فکر کردم: «حالا نمی‌شد ادای آدم‌های دلسوز را در نمی‌آوردی و راه خودتو می‌رفتی. مگه این پیرزن نوه و بچه نداره که تو باید بار و بندیشو ببری.» در همین



شربت، آبمیوه‌های...» گفتم: «نه مادر جون، عجله دارم باید برم.»
 پیرزن داشت اصرار می‌کرد که یک چیزی بخورم و بروم. در همان موقع چشمم خورد به بوته‌های رز و یاس و محمدی که توی باغچه وسط حیاط بود. با دیدن گل‌ها چشم‌هایم برق زد و بی‌اختیار یاد مهشاد افتادم. گفتم: «مادر جون، هیچی نمی‌خورم. فقط اگه اجازه بدی چند شاخه گل بچینم...» و با انگشت به گل‌ها اشاره کردم. پیرزن گفت: «هر چقدر می‌خوای بچین مادر...» با شرمندگی و خوشحالی رفتم داخل باغچه و چند شاخه گل چیدم و با عجله به سمت خانه راه افتادم.

فکرها بودم که پیرزن گفت: «تنها زندگی می‌کنم. بچه‌هایم یک وقت‌هایی بهم سر می‌زنند.» فهمیدم که شوهر ندارد. بالاخره رسیدیم دم در خانه‌اش. از خستگی دیگر نای ایستادن نداشتم. استخوان کتف‌هایم خشک شده بود و عرق از پیشانی‌ام می‌ریخت. پیرزن جلوی خانه‌ای که آجرهای قدیمی داشت ایستاد و کلیدش را از داخل کیفش بیرون آورد و در را باز کرد. کیسه‌اش را گذاشتم توی حیاط و گفتم: «مادر جون با من دیگه کاری نداری؟»
 پیرزن گفت: «نه پسر، دستت درد نکنه. ایشالا که همیشه سلامت باشی. زحمت دادم مادر...» گفتم: «خیلی ممنون. خداحافظ.»

هنوز از در حیاط بیرون نرفته بودم که صدایش توی گوشم پیچید: «این جور که نمی‌شه، مدیونی اگه واینستی. آخه